

زین هم‌رهان سست عنصر دلم گرفت شیر خدا و رستم دستانم

مولانا « دیوان شمس » غزلیات

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب حسن برون آدمی ز ابر

کان چهره مشعشع تابانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز

باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو

آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست

و آن دفع گفتنت که برو شه به خانه نیست

و آن ناز و باز و تندی دربانم آرزوست

در دست هر که هست ز خوبی قراضه‌هاست

آن معدن ملاحظت و آن کانم آرزوست

این نان و آب چرخ چو سیل است بی وفا

من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست

یعقوب وار و اسفاها همی‌زنم

دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

والله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود

آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست

زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول
آن‌های هوی و نعره مستانم آرزوست
گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام
مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی‌گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
گفت آنک یافت می‌نشود آنم آرزوست
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد
کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها از اوست
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
خود کار من گذشت ز هر آرزو و آز
از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست
گویشم شنید قصه ایمان و مست شد
کو قسم چشم؟ صورت ایمانم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست جعد یار

رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

می‌گوید آن رباب که مردم ز انتظار

دست و کنار و زخمه عثمانم آرزوست

من هم رباب عشقم و عشقم ربابی است

و آن لطف‌های زخمه رحمانم آرزوست

باقی این غزل را ای مطرب ظریف

زین سان همی‌شمار که زین سانم آرزوست

بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق

من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست